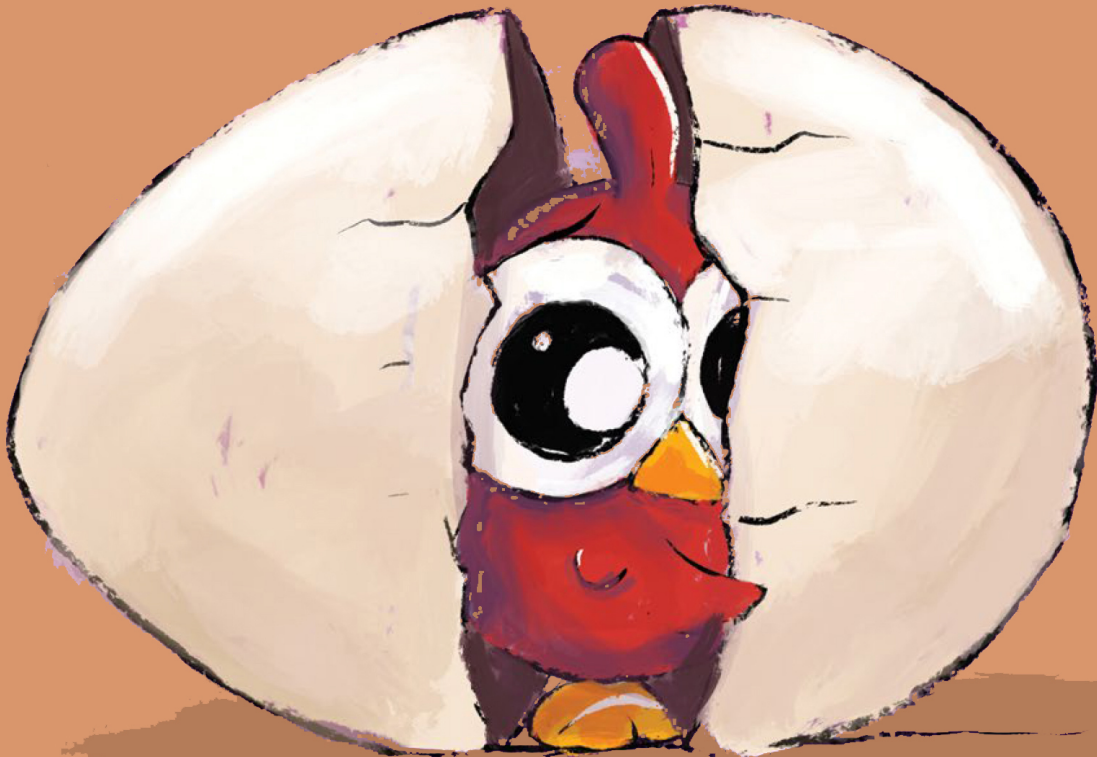


٣٢١

باغچه سم سم

خانه بلب



خوش آمدید

رسوم: وليد قطينة

قصة: لاري نبيل حزين

سلام! من بابل دلیر هستم! من عاشق سفر به جاهای دور و دیدن
دنیا هستم!
اما، من همینطور دلیر به دنیا نیامدیم، وقتی خوردترک بودم از
بسیار چیزها میترسیدم .
بیا بید بخوانیم که چطور توانستم بالای ترس خود غلبه کنم.



بلبل کوچک لانه گرم و نرم خود را بسیار دوست داشت. لانه اش مکان رویایی اش بود.
روزی بلبل دوستش را که نامش ابریشمی بود، مهمان کرد و برایش یک غذای بسیار مزه دار تیار کرد. وقتی غذا تمام شد، ابریشمی گفت: «تشکر از غذای خوش مزه ات، بلبل جان! تو بهترین دوست من هستی»

بلبل در جوابش گفت: «تو هم بهترین دوست من هستی! خوب شد که در لانه گک مه باهم غذا خوردیم. راستی! تا به حال خانه ای قشنگتر از خانه من دیده ای؟»
ابریشمی تبسم کرد و هیچ نگفت.



چند روز بعد، ابریشمی به بلبل گفت: «چطور است که با هم بیرون برویم و غذا پیدا کنیم؟»
بلبل پرسید: «بیرون برویم؟ همینجا به لانه گک من نان نمیارند؟»

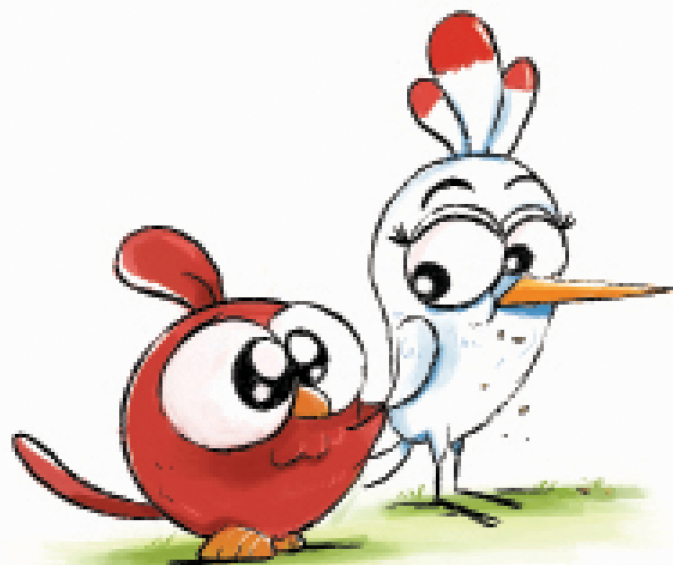


ابریشمی و دوستانش بلبل را راضی ساختند تا با هم بیرون بروند. آنها به کمک یکدیگر غذای خوشمزه پیدا کردند.
ابریشمی پرسید: «توت اینجا بسیار مزه دار نیست؟»
اما بلبل پرسید: «به نظرت خانه مه از اینجا چقدر دور است؟»





بعد از رسیدن به خانه، بلبل بالای چوکی راحت تکیه زد و گفت: «هیچ جایی به آرامی خانه خودم نمیرسه! هیچ وقت خانه ی آرام و راحت خوده ترک نمی کنم.»



قبل از ختم شدن غذا، بلبل گفت: ابریشمی، «لطفا مرا دوباره به لانه ام ببر، راه برگشت به خانه را بلد نیستم.»

روز بعد، ابریشمی یک پیشنهاد دگر به بلبل داد:
«بیا که در حوضچه که در نزدیکی هاست آبیازی کنیم!»



بلبل در جوابش گفت: «حوضچه بسیار بیروبار است، من خودم یک حوض شخصی دارم، اینجا، ببین چقدر حوض قشنگ است!»



هفته‌ها گذشت و بلبل از لانه بیرون نمی‌رفت. تا این که یک روز به ابریشمی اعتراف کرد و گفت: «اففف... احساس میکنم که این خانه هر روز در نظرم تنگتر می‌شود!»



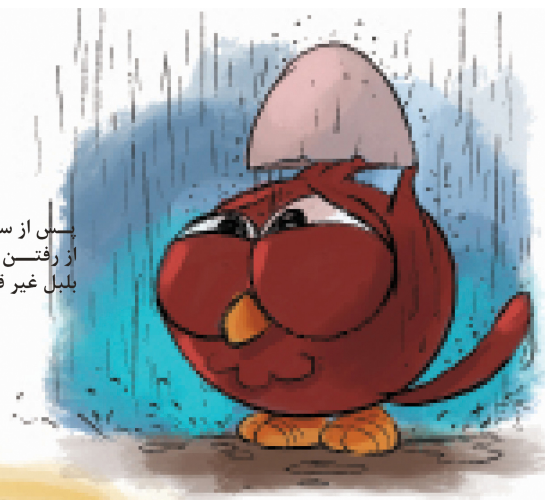
ابریشمی گفت، «یا شاید تو بزرگتر شدی! اینجا هوا سرد شده، باید مثل هر سال با دگر پرنده‌ها به یک منطقه گرم‌تر برویم. تنها همین جا می‌باشی و یا با ما میایی؟»
بلبل در جوابش گفت: «البته که می‌باشم، خانه‌ی خود را بسیار دوست دارم!»
ابریشمی گفت: «در بهار دوباره پس اینجا میاییم»
بلبل گفت: «تا آمدن شما همینجا منتظر تان می‌باشم.»





بلبل با خود گفت: «همه رفتند
و هیچ کسی با من نماند، من
تنها مانده ام.
هاتشووو

من پشت ابریشمی و رفیق
هایم بسیار دلتنگ شدیم.»



پس از سپری شدن چند هفته
از رفتن دوستان، حالت برای
بلبل غیر قابل تحمل شده بود.



بلبل از بالای تپه ها و از میان دره ها
رد شد. در همین حال راحتی خانه
اش یادش می آمد. بالاخره ابریشمی
را پیدا کرد.

با وجود این که بلبل کمی ترسیده بود خانه خود را به قصد پالیدن
دوستانش ترک کرد. با خود گفت: «امیدوار استم که به زودی دوستانم را
پیدا بتوانم.»

همانطوریکه بلبل به سراغ دوستانش میرفت، با خود گفت: «فکر نکنم
که زیاد دور رفته باشند، حتما زود پیدای شان میکنم و در بهار دوباره به
خانه ی خود برمیگردم.»



و در آخر،

ابریشمی برای بلبل شوربای گرم تیار کرد و پرایش گفت که ما بسیار خوشحال استیم که تو هم اینجا پیش ما آمدی، به خانه جدید ما خوش آمدی!

بلبل در جوابش گفت: «مه هم در بودن با شما احساس آرامش و راحتی میکنم، بهترین جای برای من جایی است که خانواده و دوستان ما آنجا باشند!»